



پیغام عشق

قسمت چهارصد و شصت و ششم





خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۸۱ گنج حضور، بخش دوم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۳۰

حُقَّتِ الْجَنَّةُ مَكَارِهِ رَا رَسِيدِ

حُقَّتِ النَّارُ از هوا آمد پدید

بهشت در سختی‌ها پوشیده شده و جهنم از لذات همانیدگی‌ها و خواهش‌های نفسانی پدید می‌آید.

حدیث

«حُقَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُقَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۳۱

ای ایازِ شیرِ نَرِّ دیوگُش

مردیِ خرِ کم، فزونِ مردیِ هُش

ای ایاز، ای انسان کامل که همچون شیرِ نری هر لحظه با فضاگشایی زیر بارِ مسئولیت می‌روی، تلاش می‌کنی و دیوِ من‌ذهنی را می‌گشی، انسان بودن براساسِ خیریتِ من‌ذهنی در تو کم و مردانگی براساسِ عقل و هوشِ حضور در تو فراوان است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۳۲

آنچه چندین صدرِ ادراکش نکرد

لُعبِ کودک بود پیشِت، اینتِ مرد



فضای گشوده‌شده درون تو که دل‌های همانیده زیادی نتوانستند آن را ادراک کنند، برای تو بازیچهٔ کودکانه بود. شگفتا از چنین انسان!

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۳۳

ای بدیده لذتِ آمرِ مرا

جان سپرده بهرِ آمرم در وفا

ای انسانی که لذتِ اطاعت از فرمان مرا چشیده‌ای، فضا را باز کرده و به من زنده شده‌ای، در وفا به الست، بله گفتن به اتفاق این لحظه، جانِ من ذهنی‌ات را نثار کرده‌ای.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۳۵

شاه روزی جانبِ دیوان شتافت

جمله ارکان را در آن دیوان بیافت

روزی سلطان محمود غزنوی شتابان به دیوان رفت و دید که همهٔ دولت‌مردان، وزیران و امیران در آن جا جمع شده‌اند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۳۶

گوهری بیرون کشید او مُستَیِر

پس نهادش زود در کفِ وزیر

مُستَیِر: نور جوینده، درخشان، روشن

سلطان، خدا، گوهری درخشان، من ذهنی را -از جیب یا کیسه‌اش بیرون آورد و فوراً در دست وزیری که از همه عاقل‌تر بود، انسان، قرار داد.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۳۷

گفت: چون ست و چه ارزد این گُهر؟

گفت: به ارزد ز صد خروار زر

سلطان به وزیر گفت: این جواهر، من ذهنی کیفیتش چگونه است؟ چقدر می‌ارزد؟ وزیر جواب داد: این جواهر من ذهنی از صد خروار طلا هم بیشتر می‌ارزد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۳۸

گفت: بشکن، گفت چونش بشکنم؟

نیکخواه مخزن و مالت منم

سلطان به وزیر گفت بشکن، وزیر گفت: چگونه بشکنم درحالی که خیرخواه گنجینه و ثروت تو هستم، تو من را انتخاب کرده‌ای که از مال تو محافظت کنم، این گوهر، بسیار ارزشمند است آن را نمی‌شکنم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۳۹

چون روا دارم که مثل این گُهر

که نیاید در بها، گردد هدر؟

چگونه ممکن است که من شکستن و تلف شدن جواهری را روا بدانم که هیچ قیمتی نمی‌توان برای آن تعیین کرد؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۲

این چنین گفتند پَنجه شصت امیر

جمله یک یک هم به تقلید وزیر



پنجاه شصت نفر دیگر از امیران، یک‌به‌یک به تقلید از وزیر همان جواب را دادند و گفتند ما خیر خواه تو هستیم و آن گوهر، من ذهنی را نمی‌شکنیم.

[این لحظه خداوند گوهر من ذهنی را که نورانی است در دست ما انسان‌ها که وزیرش هستیم قرار می‌دهد و از ما می‌خواهد که آن را بشکنیم تا او توسط ما جهان را آبادان کند، ولی ما به علت دید غلط فکر می‌کنیم که گوهر قلبی من ذهنی بسیار ارزشمند است و آن را نمی‌اندازیم، ما فکر می‌کنیم با شکستن گوهر من ذهنی به خداوند ضرر می‌زنیم].

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۳

گرچه تقلیدست اُستون جهان

هست رسوا هر مقلد ز امتحان

اگرچه تقلید، ستون جهان است، و در کارهای مادی این جهانی و ذهنی می‌شود تقلید کرد، ولی هر کسی که در امر معنویت تقلید کند رسوا می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۴

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر

چند می‌ارزد بدین تاب و هنر

سلطان محمود گفت: ای ایاز، اکنون نمی‌گویی که این جواهر من ذهنی با این همه زیبایی و جلوه چقدر می‌ارزد؟ [به عبارتی خداوند به انسان فضاگشایی مثل مولانا می‌گوید من ذهنی‌ات را بینداز و در برابر اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد مقاومت و قضاوت نداشته باش و آن را بی‌کار کن تا من به کار بيفتم].

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۵

گفت: افزون ز آنچه تانم گفت من



گفت: اکنون زود خُردش در شکن

ایاز گفت: ارزش آن فراتر از آن است که من بتوانم بگویم. سلطان گفت: همین الآن آن را خُرد و متلاشی کن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۶

سنگ ها در آستین بودش، شتاب

خُرد کردش، پیش او بود آن صواب

ایاز با سنگ‌هایی که از قبل در آستین آماده کرده بود، فوراً آن جواهر، من ذهنی را خُرد کرد. زیرا به نظر او این کاری صحیح بود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۷

ز اتفاقِ طالعِ با دولتش

دست داد آن لحظه نادر حکمتش

از قضا طالعِ فرخنده‌اش با او همراه شد و در آن لحظه حکمتی نادر، عقل و خرد زندگی به قلبش خطور کرد.» [یعنی اگر شما در این لحظه حقیقتاً فضاگشایی کنید و از فضای ذهن همانیده خارج شوید و آن را بشکنید، این حکمت و عقل کمیاب که عقل زندگی است در شما زنده می‌شود.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۱

چون شکست او گوهرِ خاص آن زمان

ز آن امیران خاست صد بانگ و فغان



مولانا مجدداً به نقل حکایت باز می‌گردد و می‌گوید: همین‌که ایاز آن گوهر خاص و ممتاز، من‌ذهنی، را شکست فوراً داد و فریادِ امیران سلطان، انسان‌های من‌ذهنی که در حضور خدا نشسته‌اند بلند شد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۲

کین چه بی‌باکی است؟ واللّه کافر است

هر که این پُر نور گوهر را شکست

این دیگر چه گستاخی، جسارت و بی‌باکی است؟ این چه بی‌ملاحظه‌گی و ضرر به سلطان مملکت و پادشاهی خداست؟ به خدا قسم هر کس که این جواهر درخشان، من‌ذهنی و همانیدگی را شکست کافر است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۳

وَأَن جماعت جمله از جهل و عَمّا

در شکسته دُرّ امر شاه را

عَمّا: کوری، مخفّف عَمّا.

آن گروه یعنی امیران، بیش‌تر انسان‌های روی زمین، از روی کوری و جهل من‌ذهنی، امرِ خدا که مثل مروارید است -فرمانِ انداختن من‌ذهنی را شکسته بودند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۴

قیمتی گوهر نتیجهٔ مهر و ود

بر چنان خاطر چرا پوشیده شد؟

وَد: دوستی



چرا آن جواهرِ گرانبهائی که نتیجهٔ عشق و دوستی سلطان بود بر اذهان آنان پوشیده ماند؟ یعنی عشق و دوستی نسبت به سلطان ایجاب می کرد که فرمانش اطاعت شود ولی آنان گوهر را بر اطاعت امر او ترجیح دادند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۱۹

یا بُود کز عکسِ آن جویهای خَمَر

مست گردم، بو بَرَم از ذوقِ امر

یا شاید با فضاگشایی، بر اثر انعکاسِ آن جویهایِ شرابِ مست کننده، که خاصیت دم ایزدی ست و از طرف زندگی می آید مست شوم، هشیاری جسمی ام فروکش کند و لذت امر خدا، قضا و کن فکان را بچشم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۳۵

پس فقیرِ آن است کو بی واسطه است

شعله ها را با وجودش رابطه است

پس فقیرِ حقیقی، انسانِ زنده به خدا، کسی است که هیچ همانیدگی در مرکزش نداشته باشد، مستقیماً، بدون واسطه با شعله های عشقِ یکتا شدن با خدا و وحدت مجدد با او در تماس باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۳۶

پس دلِ عالمِ وی است ایرا که تن

می رسد از واسطهٔ این دل به فن

بنابراین در حقیقت او به منزلهٔ دلِ این جهان است؛ زیرا تن، من ذهنی به واسطهٔ نور عشق و زنده کنندهٔ دلِ انسانِ کامل، به فن و روش زنده شدن به زندگی دست می یابد، به عبارت دیگر ما در من ذهنی به واسطهٔ انسانِ کاملی که در مرکزش هیچ همانیدگی ندارد مثل مولانا کم کم به خداوند زنده می شویم.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۳۷

دل نباشد، تن چه داند گفت و گو؟

دل نجوید تن، چه داند جست و جو؟

اگر دل زنده شده به خدا وجود نداشته باشد، تن، من ذهنی چگونه می تواند گفت و گو کند و حرف بزند؟ و اگر دل، فضای گشوده شده، خداوند را جست و جو نکند تا به او تبدیل شود من ذهنی فقط دنبال چیزی در ذهن می گردد، او چه می داند که جست و جوی خداوند یعنی چه؟ به عبارتی اگر انسان فضا را باز نکرده، مرکز عدم پیدا نکند تا زندگی از طریق او حرف بزند و خرد زندگی به فکر و عملش بریزد، خود از طریق من ذهنی حرف زدن بلد نیست و نمی تواند خدا را جست و جو کرده با او یکی شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۳۸

پس نظرگاه شعاع، آن آهن است

پس نظرگاه خدا دل، نی تن است

پس نتیجه می گیریم که آهن، مورد نظر شعله های آتش است و واسطه ای قرار می گیرد تا چیزی که در درون آن است نسوزد و دل انسانی که به خدا تبدیل شده است، مورد نظر عنایت الهی است نه من ذهنی و دید غلطی که با هشیاری جسمی دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۳۹

باز این دل های جزوی چون تن است

با دل صاحب دلی کو معدن است



البته این دل‌ها، مرکز انسان‌هایی که همانیده هستند و عقل جزوی دارند در مقایسه با دل حقیقی عارفان، انسان‌های زنده به خدا مثل مولانا که معدن بی‌کران اسرار و حقایق الهی‌اند به منزله تن، من‌ذهنی است که عقل درستی ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۴۰

بس مثال و شرح خواهد این کلام

لیک ترسم تا نلغزد وهمِ عام

این سخن که گفتیم نیازمند مثال‌ها و شرح فراوان است و باید آن را بیش‌تر توضیح داد، ولی می‌ترسم که وهمِ من‌های ذهنی دچار لغزش شود، یعنی از موضوع برداشت ذهنی کنند؛ چراکه آن هشیاری که در ذهن است می‌خواهد هم‌چنان در الگوهای ذهنی باقی بماند و برداشت اشتباه از موضوعات می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۴۱

تا نگردد نیکویی ما بدی

اینک گفتم هم بُد جز بیخودی

مبادا که نیت پاک ما نتایج بد به بار آورد. همین مقدار از اسرار و حقایق نیز که بر زبان راندم چیزی نبود جز نتیجه بی‌خویشی و اِلا این‌ها را در عالمِ صحو و هشیاری جسمی نگفتم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۴۲

پای کژ را کفشِ کژ، بهتر بُود

مر گدا را دستگه، بر در بُود

چنانکه برای پای کج، کفش کج مناسب‌تر است و گدا، جایگاهی ندارد، مگر در آستانه در منزل؛ به عبارتی آن هشیاری که در من‌ذهنی دچار کژی شده است، می‌خواهد هم‌چنان در همان الگوهای ذهنی باقی بماند، ولی ما باید فضا را باز کرده از



الگوهای من ذهنی خارج شویم. ما به عنوان گدا جلوی در خدا نشستیم و می دانیم که ما حقیقتاً گدا نیستیم و می توانیم با خدا یکی شویم، به این علت که همانندگی ها را در مرکز گذاشته آن ها را می خواهیم گدای این جهان هستیم و نمی توانیم وارد فضای یکتایی شده با خدا یکی شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۶

پس بُود دل، جوهر و عالمِ عَرَض

سایهٔ دل چون بُود دل را عَرَض؟

حال که این مقدمه اساسی را دانستی بدان! دل انسانی که با فضاگشایی وسیع شده است، جوهر است و عالم و هر چیزی که در آن است عَرَض. همهٔ چیزها، ساخته شده اند که در درونِ انسان، بی نهایتِ خدا، مستقر شود. چگونه ممکن است که سایهٔ دل، من ذهنی، عَرَض و مقصودِ نهایی انسان باشد؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۷

آن دلی کو عاشقِ مال است و جاه

یا زبونِ این گل و و آبِ سیاه

دلی که شیفتهٔ ثروت و مقام است، یا زبون و مغلوبِ آب و گلِ سیاهِ هشیاری جسمی و همانندگی است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۸

یا خیالاتی که در ظُّلمات، او

می پرستدشان برایِ گفت و گو

و یا در تاریکی های ذهن، اوهام و خیالاتِ خود را در مرکز گذاشته آن ها را می پرستد تا از طریق آن اوهام و خیالات، با دیگران گفت و گو کند.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۹

دل نباشد غیر آن دریای نور

دل نظرگاهِ خدا، و آنگاه کور؟

تنها دلی، دل است که دریای نورِ الهی، دریای هشیاری حضور باشد. آیا ممکن است دلی که عدم شده، نظرگاهِ خداوند شده باشد، سپس کور شود و از طریق همانیدگی‌ها ببیند؟ ممکن نیست.

با تشکر: فاطمه



چراغ‌هایی که در هفته‌های اخیر با استفاده از اشعار حضرت مولانا، تفسیرهای شما و جمع‌بندی دوستان در من روشن شده و کمک کرده است را به اشتراک می‌گذارم.

۱- اتفاق این لحظه بازی زندگی است:

یکی از بزرگ‌ترین چراغ‌ها در این روزها، تمرکز روی این موضوع است که اتفاق این لحظه هرچه که می‌خواهد باشد و هر جور که ذهن من می‌خواهد نشان دهد بازی زندگی است و من نباید دل‌کی باشم که این لحظه بازی را، یعنی اتفاق را جدی می‌گیریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طرب سازی

باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی

اتفاق این لحظه فقط یک کارکرد دارد آن هم این که من را از خواب ذهن بیدار کند. من دو انتخاب دارم. فضا را باز کنم پیام اتفاق را بگیرم یا این که با مقاومت و قضاوت در دام سبب‌های ذهنی خودم بیفتم. در این صورت دیگر محرم اسرار نیستم و پیام اتفاق را نمی‌گیرم چون از جنس اتفاق شده‌ام.

۲- موافقت با اتفاق خودش مقاومت است:

همین که من اتفاق را قضاوت کنم، به ذهن ببرم و با الگوهای شرطی شده خودم بسنجم دیگر کار تمام است. مهم نیست حاصل این استدلال ذهنی موافقت با اتفاق یا مخالفت با آن است. در خودم شناسایی کردم گاهی حتی اصواتی مثل آه یا به به معنی عدم فضاگشایی است. ذهن نمی‌تواند باد را ببیند، ذهن نمی‌تواند بادران را ببیند اصلاً ذهن برای این کارها نیست بنابراین وارد شدن ذهن یعنی عدم فضاگشایی و تسلیم در برابر اتفاق این لحظه. ذهن یک لحظه



خوشحال و یک لحظه ناراحت است. موافقت و مخالفتش هم براساس خطکش خودش یعنی هر چه بیشتر بهتر است بنابراین استدلال ذهنی یا موافقت و مخالفت ذهنی پذیرش نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۲۸

پای استدلالیان، چوبی بود

پای چوبین، سخت بی تمکین بود

همان‌طور که پای چوبین تمکین ندارد، انعطاف ندارد و کنترلش دست سر نیست. استدلال از طریق ذهن و هم‌هویت‌شدگی‌ها نیز انعطاف، توانایی فضاگشایی و توانایی قبول ندارد و در دست زندگی نیست.

۳- در فضاگشایی با خودم هیچی نبرم:

موقعی که اتفاق پیش می‌آید نباید فرار کنم. تند تند اشعار حضرت مولانا را تکرار نکنم، به متن نوشتن پناه نبرم، با کسی صحبت نکنم، به فضای اجتماعی یا سریال پناه نبرم، با خوردن خودم را مشغول نکنم، حتی با درس و کار هم از اتفاق فرار نکنم. هر چه قدر هم که درد دارد و ذهن می‌خواهد فرار کند یا انکار کند بمانم و ناظر باشم. فرار کردن از اتفاق به هر شکلی یا انکار آن باعث می‌شود باز هم تکرار شود. اتفاق این لحظه آمده است تا یک همانیدگی را نشان دهد، بنابراین نامه را باز کنم و بخوانم. ببینم آیا این چیزهایی که دارم حمل می‌کنم ارزش حمل کردن را دارد. حتی اگر می‌ترسم، حتی اگر حس نقص می‌کنم، حتی اگر فکر می‌کنم یک همانیدگی بیفتد من می‌میرم باز هم بمانم و فرار نکنم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰

لی مَعَ اللَّهِ وقت بود آن دم مرا

لا يَسَعُ فِيهِ نَبِيٌّ مُجْتَبَى

«برای من لحظه فنا وقتی بود که تنها با خدا باشم به نحوی که هیچ پیامبر برگزیده‌ای در آن مقام یا حال جا ندارد.»



این لحظه، لحظه میقات یا ملاقات من با خدا است. هیچ پیامبر برگزیده و فرشته‌ای در آن نمی‌گنجد چه برسد به کارها و چیزهای دنیوی. اتفاق این لحظه و فضاگشایی در برابر آن تنها فرصت من برای زنده شدن به زندگی است. یا می‌مانم و بالاخره زنده می‌شوم یا فرار می‌کنم و اتفاق دائماً تکرار می‌شود و همانیدگی هم نمی‌افتد.

۴- ناامید نشوم از افتادن همانیدگی‌ها:

مهم نیست چه قدر همانیدگی دارم و مهم نیست این باورها، دردها، رنجش‌ها چه قدر لزب یعنی چسبنده هستند. حضرت مولانا نوید داده است که زندگی حساب تک‌تک این همانیدگی‌ها را می‌رسد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۲

شمارِ برگ اگر باشد یکی فرعونِ جباری

کفِ موسی یکایک را به جای خویش بنشانند

حتی اگر به تعداد برگ‌های درختان یعنی خیلی زیاد هم همانیدگی داشته باشیم، کف موسی یعنی فضاگشایی در برابر اتفاق این لحظه تمام همانیدگی‌ها را نشان داده و آن‌ها را می‌کند. شرطش فضاگشایی درست، بدون دخالت و ناظر ماندن است.

۵- عدم عجله:

عجله با ذهن و تلاش ذهنی برای کندن همانیدگی‌ها مثل دست و پا زدن در مرداب است. فقط باعث می‌شود بیشتر در مرداب فرو بروم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۷۰

مکرِ شیطان ست تعجیل و شتاب

لطفِ رحمان ست صبر و احتساب



حسابگری ذهنی، مقایسه و عجله ذهنی کردن برای به حضور رسیدن، مکر شیطان یعنی من ذهنی است و صبر و احتساب لطف زندگی است. زندگی صبر دارد و فضاگشا است من هم به عنوان امتداد زندگی باید این لحظه را با صبر و شکر شروع کنم. در فضاگشایی باید ناظر آرام بدون عجله و بدون ناامیدی باشم. مثل آینه خاموش و گویا باشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

همچو آینه شوی خامش و گویا تو اگر

همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

من آینه‌ای می‌شوم که به اتفاق این لحظه نمی‌چسبم و آن را جدی نمی‌گیرم. آینه دو دستی به اتفاقات یا چیزها نمی‌چسبد و نمی‌گوید: بگذار شما را ببینم یا شما را نشان بدهم. شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها هم با ذهن، با عجله، به زور و با حرف زدن نیست. تنها راه ناظر بودن است. بنابراین حتی با فکرهای خودم هم ستیزه نمی‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

بس کن ای مستِ مُعَرِّبِ ناطقِ بسیارگو

بینمت خاموشِ گویان چون کفه میزان شده

زندگی می‌خواهد ببیند که من مست غرور، عربده‌کش، حراف ذهنی و بسیار گو نیستم. کم‌ترین حرکت ذهن عربده‌کشی است. ترازو و آینه فضایی گشوده شده و خود زندگی است. هیچ اتفاقی و هیچ فکری آن قدر مهم نیست که من را از آینه بودن در بیاورد و به عربده‌کشی بیندازد.

۶- زندگی با طرب کار می‌کند:

با دعوا، با من ذهنی، با گریه کردن، با حس نقص به خاطر همانیدگی، رهایی از من ذهنی رخ نمی‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴



خُنْک آن دَم که شبِ هَجَر بگویند که: شبت خوش

خُنْک آن دَم که سلامت کند آن نورِ نهاری

برای این که من ذهنی بگویند: دیگر من را به خیر و تو را به سلامت من باید مثل سنقر نهایت احترام و فضاگشایی را درمقابل من ذهنی داشته باشیم. ذهن تمام تلاشش را می کند که من را از حالت تسلیم خارج کند. من در مسجد یعنی در فضاگشایی می مانم و می گویم ای محترم، ای بنده نواز، ای روشنی از تو غافل نیستم. من ذهنی وقتی می رود که کارش تمام شده باشد یعنی من جز فضاگشایی کاری نکنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

در آن مجلس که گردان کرد از لطف، او صراحی ها

گرانقدر و سبک دل شد دل و جان از طرب، ما را

در حالت فضاگشایی خدا از روی لطف و کرم جام من را پر از شراب می کند. از این می دل من سبک و پر از شادی بی سبب می شود. زندگی با شادی و طرب کار می کند نه با عزا و ستیزه. دل و جان من از طریق تجربه شادی عوض می شود. زندگی از جنس شادی است و اگر قرار باشد خودش را در من نمایان کند به صورت شادی بی سبب نمایان می کند.

خانم یلدا



کار و بار حقیقی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی

تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره

زمانی که با فضاگشایی کاری را انجام می‌دهیم کار ما بار یعنی نتیجه دارد. تا زمانی که اتفاق واکنش ما را تعیین می‌نماید، مانند بید لرزان و ترسان هستیم و عمقی وجود ندارد. شاخ و برگ ما از دم ریب‌المنون می‌لرزد و تمام بار ما را از بین می‌برد مانند بادام پوک کاشتن. با ناظر ذهن بودن و با فضاگشایی باید خرد زندگی به فکر و عمل ما بریزد و هیچ اتفاقی نباید توجه کامل ما را جذب نماید.

چرا کارمان بار ندارد؟

۱- به‌خاطر همانیدگی‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۸

عقل تو قسمت شده‌ست بر صد مهم

بر هزاران آرزو و طم و رم

حال این توجه ناظر ما نه تنها جذب اتفاقات شده بلکه جذب تمام هم‌هویت‌شدگی‌ها هم شده است، و هر لحظه افکار تسلسل‌وار حضور زنده ما را می‌دزد و ما نمی‌توانیم سرمایه حضور خود را جمع نماییم.

راه حل چیست؟

-جمع کردن سرمایه حضور:



آن انرژی‌های پراکنده وقتی جمع می‌شوند ما اصل کار می‌شویم و خرد خدایی به فکر و عمل ما می‌ریزد و در آن زمان است که کار ما میوه و بار دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۹

جمع باید کرد اجزا را به عشق

تا شویم خوش چون سمرقند و دمشق

-زندگی نخواستن از همانیدگی‌ها:

هر لحظه از چیزی در بیرون زندگی نخواهیم و بی‌مراد از لحاظ من‌ذهنی باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

با خبر گشتند از مولای خویش

۲- به‌خاطر انرژی به تله افتاده در همانیدگی‌ها

انرژی حضور ما در رنجش‌ها و غم‌های گذشته ما سرمایه‌گذاری شده و به گره افتاده است. باد زمستانی همانا باغ وجود ما را ویران کرده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۲

اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران

بهار شهریار من ز دی انصاف بستاند

راه‌حل چیست؟



-با شناسایی و فضاگشایی این انرژی‌ها آزاد می‌شود (بهار شهریار من ز دی انصاف بستاند).

-خدا هر لحظه در کار جدید است و هیچ چیزی از حیطه‌ی قدرت او بیرون نمی‌باشد بنابراین گذشته حال الآن ما را تعیین نمی‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ

كُلُّ شَيْءٍ عَنِ مُرَادِي لَا يَحِيدُ

با تشکر، زهرا از فنلاند



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

